

پدرم را کشته اند^۱

روزهای پر ماجرای سال‌های قبل از ۴۰ هجری در کوفه همچنان سپری می‌شد و وقایعی استثنایی در دل خود جای می‌داد. این خاطره‌ی من آمربوط به جوانی است که عده‌ای اموال پدر او را در سفر تصرف کرده بودند و دست او خالی مانده بود.

۱ - بحارالانوار: ج ۱۴ ص ۱۱. وسائل الشیعه: ج ۲۷ ص ۲۷۹. من لایحضره الفقیه: ج ۳ ص ۲۴. کافی: ج ۷ ص ۳۷۱. الارشاد: (مفید): ص ۱۱۵. متن داستان با تغییراتی مختصر از نوشته‌ی آقای محمدرضا انصاری تنظیم شده است.

۲ - ماجرا به نقل از جناب قنبر آمده است. قنبر غلام خاص امیرالمومنین علی بن ابیطالب علیه السلام و کسی است که دائماً ملازم آن حضرت بوده، او دل‌داده‌ی امام علیه السلام بود و آن حضرت نیز او را بسیار دوست می‌داشتند. متأسفانه از زندگی و دوران ایشان، اطلاع زیادی در دست نیست، فقط نقل‌های کوتاه تاریخی و حکایت‌هایی از او در کنار امیرالمؤمنین علی علیه السلام و خاندانشان، ارزش وجودی و صفای او را نشان می‌دهد. قنبر از حیث حسب و نسب نیز شخصی مجهول است و اطلاعات متنی درباره‌ی آباء و اجداد او در دست نیست. اما چه حسب و نسبی بالاتر از این که قنبر را منتسب به مولا می‌دانند! ... ایشان در کوفه زندگی می‌کرد و از سال‌های قبل امیرالمؤمنین علی علیه السلام را به حقانیت می‌شناخت. از سابقین در ولایت و معرفت آن حضرت و همیشه وفادار و مطیع امر مولای خود بود. امام نیز در کارهای مختلف از او استفاده می‌کردند و در مواقع حساس او را می‌طلبیدند و مامور کاری مهم می‌کردند. از قبیله‌ی همدان و لقبش را «ابوهمدان» گفته‌اند.

وی پس از شهادت امیرالمؤمنین علیه السلام ملازم رکاب امام حسن مجتبی علیه السلام شد که در حدود ۱۰ سال به طول انجامید. او از نزدیکان و مقربان امام حسن علیه السلام بود. وی از جمله کسانی بود که در لحظه شهادت امام مجتبی علیه السلام در آنجا حضور داشت بر وصیت‌های ایشان بر برادرشان محمد بن حنفیه ناظر و شاهد بود.

در یکی از روزها «حجاج بن یوسف ثقفی» به اطرافیان خود گفت: آرزومندم یکی از اصحاب علی رابه چنگ آورم و با ریختن خونش به درگاه خداوند تقرب جویم! درباریان نام قنبر را بردند و به دستور حجاج او را احضار کردند. وقتی قنبر وارد شد، حجاج خطاب به او گفت: تو کیستی؟ قنبر با بیانی رسا و بدون هیچ خوف و ترسی خود را چنین معرفی کرد: «انا مولی من ضرب بسیفین و طعن برمحین، و صلی قبلتین و بایع البیعتین و هاجر الهجرتین و لم یکفر بالله طرفه عین، انا مولی صالح المومنین و وارث النبیین و خیرالوصیین...». من غلام آن کسی هستم که با دو شمشیر و دو نیزه می‌جنگید و به دو قبله نماز خواند و دو نوبت با رسول خدا صلی الله علیه و آله بیعت کرد و دو نوبت هجرت نمود و لحظه و چشم به هم زدنی کافر نشد، من غلام صالح مومنانم و غلام وارث انبیا و بهترین او صیا هستم...». چون حجاج این سخنان را از قنبر شنید، دستور داد گردن او را زدند و آن مرد خدا و یار و همراه امیرمومنان علیه السلام را به شهادت رساندند.

همچنین روایت است که چون قنبر را بر حجاج وارد نمودند حجاج پرسید تو در خدمت علی چه می‌کردی؟ گفت: آب و ضویش را حاضر می‌ساختم؛ پرسید که علی چه می‌گفت چون از وضوی خویش فارغ می‌گشت؟ گفت: این آیه مبارکه را تلاوت می‌فرمود: «فَلَمَّا نَسُوا مَا ذُكِّرُوا بِهِ فَتَحْنَا عَلَيْهِمُ أَبْوَابَ كُلِّ شَيْءٍ حَتَّى إِذَا فَرَّجُوا بِمَاءِ وُتُو أَخَذْنَا هُمْ بِغَتَّةٍ فَأَذَاهُمْ مُبْلِسُونَ فَقَطَّعَ دَابِرَ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ». حجاج گفت: گمان می‌کنم که این آیه را بر ما تاویل می‌کرد، قنبر گفت: بلی، حجاج گفت: چه خواهی کرد اگر سر تو را بردارم؟ گفت: در این هنگام من سعید خواهم بود و تو شقی، پس حکم کرد تا قنبر را گردن زدند.

از نظر قوانین ظاهری راهی برای کشف حقیقت نبود، اما قضاوتِ عجیبِ مولایم، مشت حيله‌گران را باز کرد. جوانی را دیدم که به سایه ی یتیم نوازی امیرالمؤمنین علیه السلام پناه آورده بود. به کجا پناه ببرد؟! هیچ پشتیبانی در این دنیا ندارد و تنها امیدش دستان مشکل‌گشای مولای من است.

آن روز همراه امیرالمؤمنین علیه السلام وارد مسجد شدم و دیدم جوانی گریان پیش آمد. حضرت فرمودند: ای جوان، چه چیز باعث گریه تو شده است؟ پاسخ داد: یا امیرالمؤمنین، شریح درباره من قضاوتی کرده که نمی‌دانم چگونه است؟! ماجرای من این است که پدرم همراه عده‌ای به مسافرت رفت. پس از مدتی آنها بازگشتند اما پدرم نیامد. وقتی از همسفرانش درباره ی او پرسیدم گفتند: «از دنیا رفته است!». آنگاه که اموال او را خواستیم پاسخ دادند: «هیچ ارثی بر جای نگذاشته است!» یا امیرالمؤمنین، پدرم با ثروت بسیاری راه سفر در پیش گرفت! برای این که آنان را وادار به اعتراف کنم، ایشان را به محکمه قضاوت آوردم. اما بر سخنان خود قسم خوردند و شریح نیز حکم به برائت آنها داد و من دلیلی ندارم که آنها را محکوم کنم.

امیرالمؤمنین علیه السلام که خواهش و التماس را در چشمان او می‌دیدند فرمودند: «بیا تا به محل قضاوت باز گردیم». همراه حضرت در حالی که عده ی بسیاری نیز جمع شده بودند به سوی محکمه ی شریح آمدیم. امیرالمؤمنین علیه السلام به او فرمودند: ای شریح، چگونه بین اینان قضاوت کرده‌ای؟ شریح پاسخ داد: یا امیرالمؤمنین، این جوان ادعا می‌کند عده‌ای همراه پدرش به مسافرت رفته و بدون او بازگشته‌اند. از همسفران درباره ی پدرش که سؤال کردم پاسخ شنیدم: مرده است! از اموال او که پرسیدم گفتند: ارثی باقی نگذاشته است. از جوان دلیلی بر مال التجاره ی پدرش خواستم ولی هیچ دلیلی نداشت. آنان را بر گفته ی خویش قسم دادم و آنها قسم خوردند و من که هیچ دستاویزی برای بازداشت ایشان نداشتم، حکم به برائتشان دادم.

سخنان شریح پایان یافت و همه در فکر فرو رفتند؛ هیچ اشکالی در روال عادی قضاوت نبود! اما امکان داشت حق با جوان باشد و همسفران به دروغ قسم خورده باشند. منتظر کلید حل معما بودیم که باید به دست مبارک مولایمان در این قفل می‌چرخید.

امیرالمؤمنین علیه السلام فرمودند: هیئات ای شریح! آیا در این ماجرا چنین قضاوت می‌کنند؟ به خدا قسم، در بین آنان قضاوتی خواهم کرد که هیچ کس قبل از من جز داود پیامبر علیه السلام چنین قضاوتی ننموده است. ای قنبر! مأموران را بیاور! ...

به دستور حضرت، تعدادی از مأموران را آوردم و امیرالمؤمنین علیه السلام هر یک را مسئول مواظبت یکی از متهمان قرار دادند. سپس به آنان نگاهی کرده فرمودند: «چه می‌گویید؟ آیا گمان می‌کنید من نمی‌دانم با پدر این جوان چه کرده‌اید؟ اگر چنین است مرا از جاهلان پنداشته‌اید!».

سپس به مأموران دستور دادند: سر و صورت اینان را بپوشانید و از هم فاصله دهید و دور نگاه‌دارید. مأموران هر یک را کنار یکی از ستون‌های مسجد بردند و صورت‌هایشان را پوشاندند.

آنگاه عبدالله بن ابی رافع، نویسنده ی خود را فراخواند و فرمودند: «قلم و کاغذ بیاور و سخن متهمان را ثبت کن». سپس خود در جایگاه قضاوت نشستند و به مردمی که هر لحظه بیشتر مشتاق دیدن این قضاوت تاریخی می‌شدند فرمودند: هر گاه من تکبیر گفتم، شما نیز بگویید.

با دستور حضرت اولین متهم را آوردند. او مقابل مسند قضاوت نشست و صورتش را باز کردند. امیرالمؤمنین علیه السلام از او سؤال نمودند: در چه روزی همراه پدر این جوان برای مسافرت خارج شدید؟ در چه ماهی؟ در چه سالی؟ به کجا رسیده بودید که پدر او از دنیا رفت؟ در منزل چه کسی وفات یافت؟ چه بیماری داشت؟ چند روز مریض بود؟ در چه روزی از دنیا رفت؟ چه کسی او را غسل داد؟ چه کسی کفن کرد؟ با چه چیزی کفن کردید؟ چه کسی بر جنازه‌اش نماز خواند؟ چه کسی او را در قبر گذارد؟ ...

هنوز نمی‌دانستم چه محاکمه‌ای در پیش است؛ این سؤال‌ها عجیب به نظر می‌آمد! چرا باید کاتب پاسخ‌های آنها را می‌نگاشت؟! منتظر ماندم تا باقی ماجرا را ببینم! ...

متهم اول پاسخ همه سؤالات حضرت را یکی یکی داد و ابو رافع سخنان او را نوشت. هنگامی که پاسخ‌ها تمام شد، امیرالمؤمنین علیه السلام با صدای بلند تکبیر گفتند و مردم نیز تکبیر گفتند.

صدای تکبیر سهمناکی در مسجد پیچید به گونه‌ای که متهمان دیگر بر خود لرزیدند و گمان کردند همسفرشان اعتراف کرده است. به دستور حضرت متهم اول را به زندان بردند و دومین نفر را آوردند. امیرالمؤمنین علیه السلام فرمودند: آیا می‌پندارید من نمی‌دانم شما چه کرده‌اید؟ ...

او که یقین کرده بود همسفرشان اقرار کرده با شرمساری گفت: «یا امیرالمؤمنین، من نیز همراه این عده بودم اما از قتل او کراهت داشتم!!» و اینچنین اقرار به قتل پدر آن جوان نمود.

چشمان جوان از تعجب گره شده بود که در لحظات اولیه‌ی محاکمه اقرار به قتل پدرش بر زبان یکی از متهمان جاری شد. او را می‌نگریستم که دقایقی پیش نومیدی وی را فرا گرفته بود و اینک سر از پا نمی‌شناخت! به دستور حضرت همه‌ی متهمان آورده شدند و با مشاهده‌ی اعتراف نفر دوم، همگی اقرار کردند و جزئیات ماجرا را بیان نمودند و اعتراف به قتل و تقسیم ثروت آن مرد کردند.

بنابراین لحظاتی نگذشته بود که معضل بزرگی همچون روز روشن بر همگان واضح شد و جوان دلیلی قاطع بر ادعای خویش یافت. امیرالمؤمنین علیه السلام آنان را محکوم به استرداد اموال پدر آن جوان و دادن خون بها نمود.

با پایان قضاوت، شریح از امیرالمؤمنین علیه السلام پرسید: یا امیرالمؤمنین، قضاوت حضرت داود علیه السلام چگونه بود؟ حضرت فرمودند: روزی حضرت داود علیه السلام از کنار عده‌ای نوجوان عبور می‌کردند که در حال بازی بودند و یکی از آنان را «مات الدین» یعنی «دین مرده» صدا می‌زدند! حضرت داود علیه السلام او را فراخواند و پرسید: ای پسر، اسمت چیست؟ پاسخ داد: مات الدین! پرسید: چه کسی این نام را بر تو گذارده است؟ عرض کرد: مادرم.

آن حضرت همراه آن پسر نزد مادرش رفت و فرمودند: ای زن! چه اسمی بر فرزند خویش گذارده‌ای؟ گفت: مات الدین! پرسید: چه کسی او را این گونه نامیده است؟ عرض کرد: پدرش.

سؤال کرد: چرا؟ پاسخ داد: هنگامی که من باردار به این فرزند بودم پدر او همراه عده‌ای به سفر رفت. پس از مدتی آن عده آمدند و خبر آوردند که پدر او در سفر از دنیا رفته است. من نزد آنان رفتم و درباره شوهر پرسیدم،

و گفتند: از دنیا رفته است. ارثیه ی او را خواستم، و گفتند: ارثی بر جای نگذاشته! از وصیت او سؤال کردم و گفتند: وصیت کرده است نام فرزندش را «مات الدین» بگذاری! لذاست که او را چنین نامیده‌ام.^۳

حضرت داود علیه السلام پرسیدند: آیا آن عده را که همراه شوهرت رفته بودند می‌شناسی؟ عرض کرد: آری! پرسید: آیا زنده هستند؟ پاسخ داد: همه آنان در قید حیات هستند.

آنگاه داود علیه السلام همراه آن زن به منازل همسفران شوهرش رفتند و آنها را در محلی جمع کردند. سپس به همین صورت که قضاوت کردم، او نیز قضاوت نمود و ارث و خون بها را از آنان گرفت و به آن زن گفت: اینک نام فرزند خود را چنین بگذار «عاشُ الدین» یعنی «دین زنده».

^۳ - خدایا! یعنی می شود معادی نباشد!!

پدری را کشته اند، اموالش را برده اند و به دروغ نامی زشت بر فرزندش نهاده اند و به این زن بی نوا و فرزندش خندیده اند! این بار به حکمت الهی حضرت داوود علی نبینا و آله و علیه السلام مطلب را شنیده و پیگیری می نماید! ... دیگر اتفاقات این چنین به کجا می رسد! ...